روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
صاحب امتیاز و مدیر مسئول: شهرداری مشهد
مدیر عامل: سید میثم موسوی مهر
سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
نشانی: میدان شهدا، نبش دانشگاه ۱
دفتر مرکزی: ۳۷۲۸۸۸۸۱ - ۵
نمابر: ۳۷۲۲۳۸۳۱۰
روابط عمومی: ۳۷۲۲۴۳۱۱۰
شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

SHAHRARANEWS.IR
Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

میثاق نامه اخلاق حرفه‌ای

۵شنبه
سال چهاردهم
۷ مهر ۱۴۰۱
۲ ربیع‌الاول ۱۴۴۴
شماره ۳۷۷۱

اذان ظهر ۱۱:۲۱:۵۱
غروب آفتاب ۱۷:۱۸:۳۶
اذان مغرب ۱۷:۳۶:۴۸
نیمه شب شرعی ۲۲:۳۹:۴۹
اذان صبح فردا ۰۴:۰۱:۵۴
طلوع آفتاب فردا ۰۵:۲۵:۵۵

شهید
محمدرضا بقایی
تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۰۲/۰۱

کجائید ای شهیدان خدایی

تاریخ تولد: ۱۳۴۳/۰۹/۱۰
محل تولد: مشهد
محل شهادت: شلمچه
نحوه شهادت: درگیری با نیروهای بعثی

قصه پلاک‌ها

شریک شهادت

اولین شهید خانواده ما، مهدی بود؛ برادر کوچکم. توی ۱۶ سالگی شهید شد. اوایل سال ۶۲. موقع شهادت مهدی چهار نفر از مردهای خانواده توی جبهه بودند. یادم هست یک روز رفته بودیم تشییع پیکر شهدای مشهد. آنجا شنیدم مادرم همان طور که رو به حرم ایستاده، به امام رضا(ع) می‌گوید: «یعنی من لایق اسم مادر شهید نیستم که چهار تا مرد توی جبهه داریم و یکی شون رو به شهادت قبول نمی‌کنین؟» من گفتم: «مادرجان! این چه حرفیه؟ ان‌شاا... زنده باشن، سالم باشن. اگه بخوان همه کشته بشن، کی بخواد بمونه و با دشمن بجنگه؟ دعا کنین استقامت کنن.» من و مادرم بی خبر بودیم که همان موقع پیکر برادرم توی سردخانه بیمارستان قائم(عج) است. مثل اینکه پدرم به‌خاطر مجروحیت توی یکی از بیمارستان‌های غرب بستری بوده‌اند. برای همین هم صبر کرده بودند تا بعدِ ترخیص ایشان، خبر شهادت مهدی را بدهند. هیچ کدام خبر نداشتیم. به خیال خودمان که چهار تا از مردهای خانه توی جبهه در حال جنگند. حالا نگو که پدر از ناحیه دست و پهلو صدمات شدیدی دیده و نابینا هم شده. مهدی هم که به شهادت رسیده. یک ماه بعد خبر هر دو با هم آمد.

خانه ما آن موقع دیوار به دیوار خانه مادرم بود. یک روز دیدم مادرم صدا می‌زند که «مریم بیا. عروسی برادرته.» آن موقع هادی‌مان توی عقد بود و رفته بود جبهه. یادم هست خانواده نامزدش خیلی روی ما فشار آورده بودند که «این‌ها همه شهید می‌شن و دختر ما بیوه می‌مونه...» برای همین من فکر کردم که لابد قرار است برای هادی عروسی بگیرند. نگو خبر شهادت مهدی آمده و مادرم دارد این طوری من را خبردار می‌کند. خلاصه که مادرم این طوری محکم ایستاد. یادم هست هنوز تازه هفتم مهدی گذشته بود که عروسی هادی را گرفتیم. هر قدر هم اصرار کردیم که بعداً مراسم بگیریم، پدرم زیر بار نرفت. گفت: «لباس سیاه‌ها رو دربیارین. یعنی چی؟ شهید که مشکی پوشیدن نداره.» بله. عروسی هادی را گرفتیم. بعد هم هادی و حسین و شوهرم دوباره برگشتند منطقه.

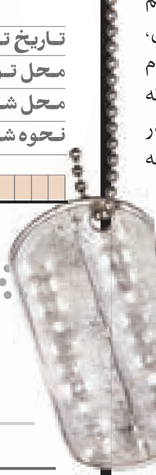

برشی از گفت‌وگو با «مریم کارگرعزیزی»
می توانید روایت کامل مریم کارگرعزیزی را در ویژه‌نامه «قصه پلاک‌ها» بخوانید.

اول شخص

فرزند وطن

به یاد یوسف کلاهدوز هم‌زمان با سالروز شهادتش

آزاده چشمه سنگی
نویسنده

روزی که آزمون دانشگاه افسری را قبول شد، مادرش قوچان بود. از تهران برایش نامه نوشت: «دیگر نگران من نباش. من حالا فقط فرزند شما نیستم. فرزند وطن شده‌ام.» همانجا بود که مادرش یقین کرد یوسف بهترین نامی بوده که برای پسرش انتخاب کرده است. بعد از این، زادگاه یوسف، کنعان مادری بود که فرزندش را با دست‌های خودش راهی غربت کرد. با اینکه یوسف در خانواده‌ای مذهبی رشد کرده بود و ارتش آن روزها، جای بچه مذهبی‌ها نبود اما زیرکی او، ورای این تصورات کلیشه‌ای پیش رفت. خودش را به ظاهر همدل با رژیم نشان می‌داد اما در بطن حضورش، به دنبال جذب افرادی بود که رگه‌های مذهبی داشتند. تمام هم و غمش، اشاعه تفکرات اسلامی در افراد مستعد همکاری بود تا بتواند در مبارزات پهلوی با آن‌ها متحد شود.

پس از انقلاب هم، با انبوه تجربیات نظامی، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی را تأسیس کرد. اما بیشتر از قائم مقامی فرمانده سپاه را بر خود حلال نمی‌دید. معتقد بود فرماندهی سپاه باید به دست افراد انقلابی باشد. اما به موازات خدمت در سپاه از ارتباط این مجموعه با ارتش غافل نبود. این هماهنگی میان نیروهای مسلح، بزرگ‌ترین خدمت یوسف کلاهدوز در جریان شکست حصر آبادان بود. موفقیتی که بنا داشت خبر وقوعش را به همراه شهیدان جهان‌آرا، فکوری، فلاحی و نامجو حضوری خدمت امام(ره) گزارش کند اما سقوط مشکوک هواپیمای سی ۱۳۰ در کهریزک تهران، جنگ را هفت سال طولانی‌تر کرد و طرح عملیات آزادسازی خرمشهر را به هشت ماه بعد موکول کرد. سانحه‌ای که منجر به فقدان برجسته‌ترین فرماندهان جنگ شد و شوک بزرگی به نیروهای نظامی وارد کرد. خبر شهادت یوسف کلاهدوز که به سپاهیان رسید، انگار سپاه یتیم شده باشد، همه چیز در سوگ و بهت فرورفت. اراده تقدیر، گریزناپذیر است زیرا یوسف کلاهدوز دو ماه قبل در همان جلسه‌ای حضور داشت که شهید رجایی و باهنر ترور شدند اما او نجات یافت. شهادت، چیزی نبود که امثال کلاهدوزها به سبب محافظ و بادیگارد، بخواهند از آن بگریزند.

این را اطرافیانش به خوبی درک کرده بودند و دیگر اصراری به محافظت از او نداشتند زیرا در برابر لزوم محافظ گفته بود: «یک نفر هست که همیشه مراقب من است. می‌ماند تیراندازی و کار با اسلحه که آن را خیلی بهتر از شما بلدم.» سرانجام هم جوری به درجه رفیع شهادت رسید که حضور هیچ محافظی کارساز نبود. تفنگ‌ها غلاف بودند و آسمان برای در آغوش کشیدن فرزندانش آبی و بی‌قرار بود.

کارتون شهر

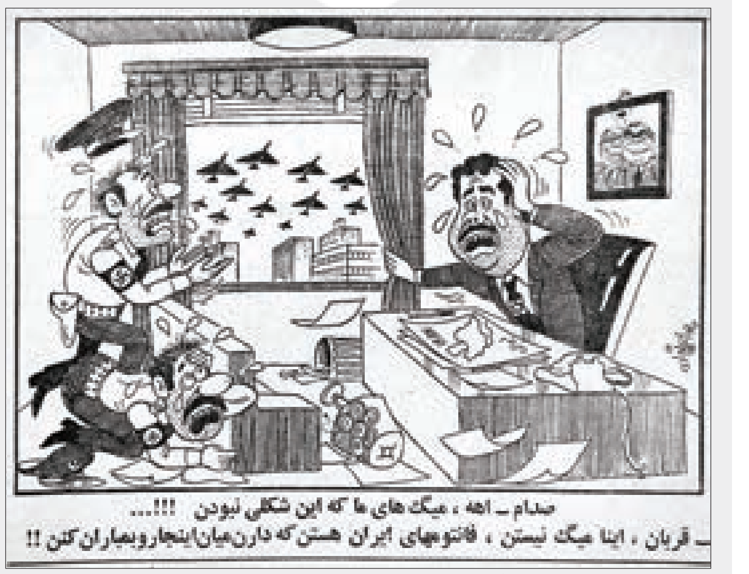

صدام ـ اهه، میگ های ما که این شکلی نبودن !!!...
ـ قربان، اینا میگ نیستن، فانتومهای ایران هستن که دارن‌میان‌اینجاروبمباران کنن !!

تصویر درماندگی

مجید ادیبی| یکی از ویژگی‌های کارتون‌های مطبوعاتی، آمیخته‌شدن مفاهیم تلخ با شیوه‌های بیانی طنز و لطیفه است. از همین روست که برخی موضوع‌ها و سوژه‌های کارتونی با وجود ماهیت تلخ و گزنده‌شان، وقتی با شیوه‌ای آمیخته با طنز همراه می‌شوند، می‌توانند علاوه بر بیان یک مسئله تلخ، لبخندی را بر لبان مخاطبانشان جاری کنند.

در نخستین روزهای تجاوز رژیم بعث عراق به مرزهای کشورمان، کارتونیست‌ها در خط مقدم جبهه فرهنگی، رودرروی دشمن قرار گرفتند و با خلق آثاری بی‌بدیل، از یک سو آینده محتوم دشمن متجاوز را به تصویر می کشیدند و از سویی دیگر اثرشان پیامی امیدبخش برای مردم و رزمندگان بود.

در اثر پیش رو، استاد جواد علیزاده درماندگی و ناتوانی دشمن بعثی را دربرابر قدرت نظامی ایران به تصویر کشیده است. این کارتون هشتم مهر۱۳۵۹ در روزنامه کیهان منتشر شد و صدام‌حسین و نوچه های مزدورش را درحالی‌که به‌دنبال راهی برای فرار از مهلکه هواپیماهای جنگنده ارتش ایران نشان می دهد، بازگوکننده واقعیت‌های دیگری است؛ از یک سو ماهیت رژیم بعث عراق را با استفاده نمادین از علامت مشهور رژیم هیتلر، سواستیکا(صلیب شکسته) نشان می‌دهد و از سوی دیگر دست به افشاگری می‌زند و سرسپردگی صدام و مزدورانش را به قدرت های سرکوبگر جهان نمایش می‌دهد.

عامیانه‌های خانگی

تماشای عروسی از پشت بام

مسعود نبی دوست
روزنامه نگار

احسان عبدی پور پادکست بانمکی دارد درباره شخصیت یک دزد. اسم پادکستش «جیجو»ست، هم نام شخصیت اصلی داستان که یک دزد بوشهری است. احسان درباره تاب خوردن‌ها و دزدی‌های جیجو توی محله‌های شهر تعریف می کند و اینکه این آدم با وجود همه دزدی هایش، محبوب خانوادهِ راوی داستان است و هر وقت توی سفره، غذایی موردپسند جیجو باشد، حتماً خبرش می‌کنند و او هم ده دقیقه بعد خودش را می‌رساند سر غذا. توی همین پادکست، احسان عبدی‌پور یک مانیفست معرکه درباره رفاقت ارائه می‌کند و یک چیزی می‌گوید توی این مایه‌ها« رفاقت‌های ما چشم چرانی های ما هستند در دنیاهایی که تسلطی به آن ها نداریم؛ یک رفیقِ دزد، یک رفیق قاچاقچی، یک رفیق ... ما با رفاقت‌هایمان سرک می‌کشیم توی جهان آدم های دیگر؛ جهانی که جهان ما نیست و ....»راستش همان طور که عبدی پور می گوید، ما فقط حاصل تجربه های مستقیم خودمان نیستیم. یعنی این طور نیست که اگر حرفی می‌زنیم درباره ماجرایی، یا اگر نقدی می‌کنیم، یا توصیه‌ای، سخنی و ... حتماً حاصل تجربه‌های خودمان باشد. گاهی حرفمان، چیزی است که از کسی شنیده‌ایم. گاهی وقت‌ها چیزی است که تماشا کرده‌ایم یا لابد یک روزی یک جایی به چشممان خورده.

همه این مقدمهِ بلندتر از متن اصلی مال این است که امروز لابه‌لای یادداشت‌های پراکنده‌ام، چشمم به دو تا ضرب‌المثل رایج در چهاردیواری خانه پدری‌مان افتاد. ماجرایش هم درست مثل همین چشم‌چرانی‌هایی است که عبدی‌پور می‌گوید؛ تجربه‌های غیرمستقیم آدمیزاد. درست یادم هست که از همان قدیم وقتی بحثی توی خانه بالا می‌گرفت و یک طرف مدعی بود که طرف مقابل تجربه‌ای توی بحث ندارد، یکی از این دو ضرب‌المثل از دهن طرف مقابل درمی‌آمد. طرف یا می‌گفت «عروسی نبودِم، به بومش بودِم» یا درمی‌آمد که «نخوردِم نونِ گندم، دیدِم دست مردم». یعنی چه؟

یعنی در عین اینکه اعتراف می‌کرد تجربه مستقیمی توی موضوع نداشته، ولی حرف و نظرش را دارای اعتبار و اعتنا می‌دانست که ببین، درست است که من نان گندم نخورده‌ام یا توی هیچ عروسی‌ای نبوده‌ام، ولی عروسی را از بالای پشت‌بام تماشا کرده‌ام و می‌دانم چه خبر است داخل. نان گندم را هم می دانم چجوری می خورند، دستِ خورنده‌اش دیده‌ام!

چکامه‌های رضوی

ای رحمت تو گره‌گشا، ادرکنی .... مولای عطوفت و سخا، ادرکنی
ما دل‌شدگانیم و طُفیل کرمت... .... سلطان سریر ارتضـــا، ادرکنی

***

هرچند دلی به شوقتان گم دارم............... با عشق تو چون موج تلاطم دارم
تا نذر کبوتر حریمت باشند .... در سینه، هزار خوشه‌گندم دارم

***

تا نور یقین، در دل آگاهی هست .... پیرایهٔ چشم‌آسمان، ماهی هست
در وسعت درگاه تو ای قبله نور .... از توس‌به‌عرش‌کبریاراهی‌هست

***

در چشم تو نور راه را حس کردیم .... بیداری مهر و ماه را حس کردیم
وقتی که شدیم زائر مضجع تو .... نزدیکی قبله‌گاه را حس کردیم

***

هشدار! نشان رهنما گم نکنیم .... دل جز به حریم آشنا گم نکنیم
آغوش تو شد خاک خراسان، تا ما .... مبنای شریف قبله را گم نکنیم

***

مولا مددی! غافل و مجنون نشویم............. بی‌معرفت، ازداغ‌تو، دل‌خون‌نشویم
در جلوه باغ آرزوهای بزرگ .... انگوردسیسه‌های‌مأمون‌نشویم

مصطفی جلیلیان مصلحی

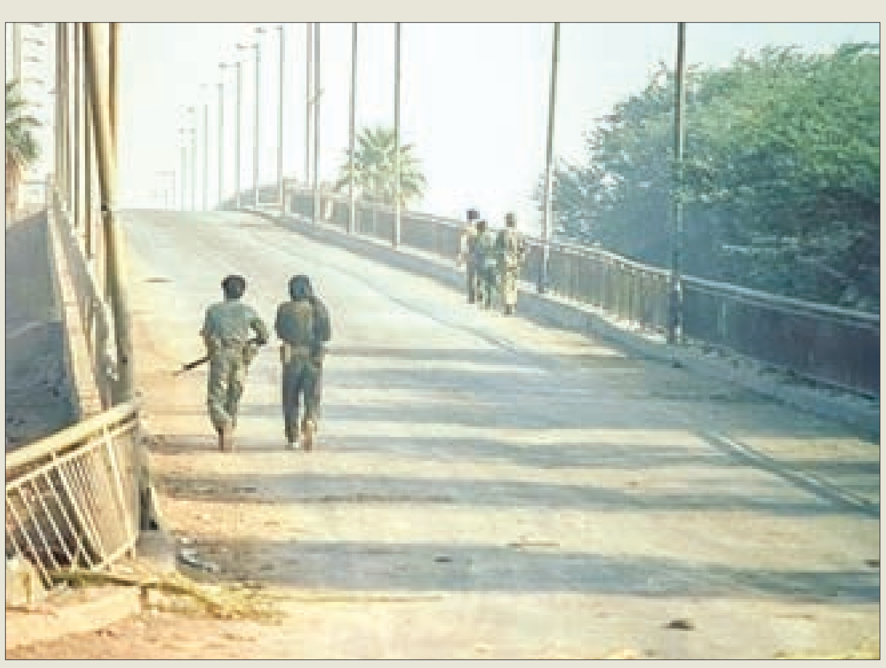

قاب ایستادگی

حمید سبحانی| خرمشهر محل تلاقی دو رودخانه بزرگ اروند و کارون است و شاخه‌ای از کارون شهر را به دو قسمت شمالی و جنوبی تقسیم می‌کند. از گذشته‌هایی به عمر ۶۳ سال پلی این دو قسمت شهر را به هم وصل می‌کند که معروف است به پل آزادی. در مقاومت چهل‌وپنج روزه پاییز ۵۹ در خرمشهر، این تنها راه ارتباطی با آبادان آخرین نقطه مقاومت هم بود. در آبان سال ۵۹ عراق بر این پل مسلط و نیمی از این پل از سوی نیروهای بعث با کارگذاری مواد منفجره بسیار قوی تخریب شد تا راه کمک و پشتیبانی به خرمشهر قطع شود. بهرام محمدی‌فرد، متولد ۱۳۳۷ یکی از عکاسانی است که سال‌های زیادی را در جنگ هشت‌ساله به عکاسی مشغول بوده است. او دوسال اول جنگ را بیشتر همراه شهید چمران در جنگ‌های نامنظم بوده و پس از آن در عملیات‌های بسیاری شرکت کرده است به طوری که چندین‌بار دچار موج‌گرفتگی و شیمیایی شده است. در این اثر بی‌نظیر محمدی‌فرد، ما با یک شکوه بی‌پایان و انگار ابزورد ولی واقعی روبه‌رو هستیم. پنج کماندوی ارتش مقاومت ایران در یک غروب پاییزی به سمت پایین پلی می‌روند که آن‌سوی پل ۱۰ هزار عراقی با ۲ هزار و ۴۰۰ تانک و ماشین زرهی منتظرشان هستند. انتخاب مرگی اسطوره‌ای و به بازی گرفتن همه قواعد بازی‌های معمول. زمانی که نماینده یونسکو دقایقی طولانی روبه‌روی این اثر ایستاد گفت: «من از ماجرای این عکس چیزی نمی‌دانم اما احساس می‌کنم هزاران خورشید هم‌زمان باهم در حال غروب کردن هستند.»

ادامه یادداشت

...صدمات فیزیکی در حین انجام وظیفه، از دریافت پرتوهای یون‌ساز و تشعشعات رادیواکتیویته قرار دارند. با وجود همه این مخاطرات، همچنان با شنیدن صدای آژیر خودروهای آتش‌نشانی، پس از خداوند، امیدمان به فرشته‌های نجاتی است که آتش عشق خدمت به خلق در وجودشان زبانه می‌کشد تا آتش سوزان و سوزنده حوادث را در زندگی خلق خاموش کنند و هر روز صبح با این سوگند جوانمردانه و خالصانه در مسیر خدا و یاری رساندن به حادثه‌دیدگان گام می‌نهند.

بارالها:

وقتی هنگام بروز حادثه برای انجام وظیفه فراخوانده می‌شوم و آن زمان که شعله‌های خانمان‌سوز آتش زبانه می‌کشد، به من قدرت ده تا به فریاد رسم، پیش از اینکه دیر شود و نجات دهم هر شخصی را که گرفتار شده است.

بارخدایا:

به من قدرت و هوشیاری ده تا فریادهای استمداد را بشنوم و با سرعت و کفایت در دفع حادثه بکوشم و به من توانایی ده تا رسالتم را به‌موقع انجام دهم و از هم‌نوعانم مقابل خطرات مواظبت و از اموال آن‌ها محافظت و اگر مصلحت بود، جان خود را نیز فدا کنم.

خاکریز خاطره

بی‌خیالی زیر بمباران

وحید حسینی
داستان نویس

از دست پدر شاکی بودم اما نه به خاطر ترس، چون وضعیت ترسناک بمباران غرب کشور بیمناکمان نکرده بود. پدرم زن و سه بچه‌اش را با خود به سربازی آورده بود. به علت وضعیت جنگی، دو سال و چهار ماه هم خدمت کرد و به‌نوعی خدمت کردیم. با این حال، غربت و دوری از مشهد بود که من هفت ساله را می‌آزرد نه زندگی در هراس بمباران. ما بچه‌ها درک درستی از این ترس نداشتیم و حالا که فکرش را می‌کنم می بینم پدر و مادرم هم کم‌وبیش ترسی نشان نمی‌دادند. مادر اولش نگران شده بود؛ به‌گمانم نه بابت جنگنده‌های دشمن که بیشتر، از رویارویی با برخی اهالی آن منطقه؛ محیط ناشناخته‌ای که مردمانی از همه اقوام را در آن پیدا می‌کردی. صحبت‌هایی ناخوشایند درباره اتفاق‌های هولناکی مطرح بود که گروهک‌ها در کردستان رقم زده بودند. یک اتفاق هم شاید بر نگرانی مادر اثرگذار بود. روزی که زن‌های همسایه برای نمی دانم چه کاری دور هم جمع می‌شوند، بین برادرم و یکی از بچه‌های کوچه دعوایی کودکانه در می‌گیرد. مادر به عادت مشهدی ها شوخی و جدی، لعنتی به صدام می‌فرستد یا چنین چیزی! زنی از همسایه‌ها که ظاهرا گرایشی به گروهک‌ها داشته، اعتراض می‌کند که چرا خطای بچه را پای صدام می‌نویسی!

در هر صورت در ادامه زندگی در غرب کشور، مهمان نوازی کردها و خصوصا مهربانی صاحب‌خانه‌مان مایه دل گرمی شد. خیلی از مردهای کرد محله برای ارتش ایران می جنگیدند و خلاصه چیزی از ترس در خانه‌مان به یاد ندارم. یک بار با پدر به مرکز شهر رفتم. فکر کنم سرما خورده بودم که به یک درمانگاه شبیه این بیمارستان‌های صحرایی رفتیم. از آن محیط برزنتی که بیرون زدیم، آژیر وضعیت قرمز در شهر پیچید و من و پدر کف یک جوی سیمانی پناه‌گرفتیم. این کودک هفت، هشت ساله درک درستی از خطر نداشت. مثل برادر کوچک‌ترم که یک بار رفته بود نان بخرد. ناگهان همه، از نانوا و مشتری، مغازه را خالی کرده بودند و او لابد خوشحال از خلوت شدن صف، منتظر مانده بود نانش را بگیرد! پدرم سراسیمه خودش را رسانده و او را بغل کرده و جایی پناه گرفته بود.

تنها ترس جدی‌ای که به خاطر دارم، مال ته تغاری خانواده بود. دست شویی توی حیاط بود و ته تغاری آنجا نشسته بود که باز جنگنده های عراقی سر رسیده بودند. دیوار صوتی شکست و برادرم از وحشت جیغ زده بود. بعد که مادرم او را به زیرزمین آورد تا در امان باشد، برادرم اصرار داشت هواپیما رفته توی گلوش! انگار از جیغی که زده بود گلوش می سوخت و خیال می‌کرد جنگنده دشمن حنجره‌اش را زخمی کرده. بالأخره آن بیست‌وهشت ماه تمام شد اما در پایان داستان هم باز به شکل عجیبی خبری از ترس نبود.

قطعنامه امضا شد اما عده‌ای خائن با پشتیبانی دشمن به خاک خودشان حمله کردند. اخباری که دهان به دهان می‌گشت مردم بومی را هراسان کرده و از منطقه رمانده بود ولی ما به‌جای افزودن به ترافیک تاریخی جاده‌ها در محله خلوت شده ماندیم. خائن‌ها که تار و مار شدند و مدتی بعد از آنکه اهالی به شهرشان برگشتند، ما راهی مشهد شدیم.

آهنگ رزم

شعر «یاران چه غریبانه» اثری از پرویز بیگی حبیب‌آبادی‌که پس از آزادسازی خرمشهر آن را سروده است. این قطعه را ابتدامهدی سلحشور و بعدحسام‌الدین سراج و غلام کویتی‌پور و صادق آهنگران اجرا کرده‌اند. همچنین در چند فیلم سینمایی و چند نمایشنامه خوانده شده است.

با اسکن کد روبه‌رو بازخوانی این قطعه را از سوی کویتی‌پور بشنوید